به نام خدا

وزوزه جادو،
مسافر ایستگاه سه و نیم

هوپا
Hoopa

وزوزه جادو،
مسافر ایستگاه سه و نیم

نسرین‌نوش امینی
تصویرگر: مهسا منصوری

سرشناسه: امینی، نسرین‌نوش، ۱۳۶۰ -
عنوان و نام پدیدآور: وزوزه جادو، مسافر ایستگاه سه‌ونیم/ نسرین نوش‌امینی ؛
تصویرگر مهسا منصوری ؛ ویراستار سیدنوید سیدعلی‌اکبر.
مشخصات نشر: تهران: هوپا، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری: ۳۱۱ ص.: مصور؛ ۱۴×۱۸س‌م.
شابک: ۹-۶۸-۸۰۲۵-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴
موضوع: Short stories, Persian -- ۲۰th century
شناسه افزوده: منصوری، مهسا، ۱۳۶۰ -، تصویرگر
رده بندی کنگره: ۱۳۹۵ ۴و۹۲۳۵م/ PIR۸۳۳۴
رده بندی دیویی: ۸فا۳/۶۳
شماره کتابشناسی ملی: ۴۲۷۷۴۶۴

وزوزه جادو،
مسافر ایستگاه سه و نیم

نویسنده: نسرین‌نوش امینی
تصویرگر: مهسا منصوری
ویراستار: سیدنوید سیدعلی‌اکبر
مدیرهنری: فرشاد رستمی
طراح گرافیک: الهه جوانمرد
چاپ اول: ۱۳۹۵
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
قیمت: ۲۰۰۰۰ تومان
شابک: ۹-۶۸-۸۰۲۵-۶۰۰-۹۷۸

Hoopa
آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،
کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی،
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵
تلفن: ۸۸۹۶۴۶۱۵

همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
استفاده‌ی بخش‌هایی از متن کتاب، فقط برای نقد و معرفی آن مجاز است.

www.hoopa.ir
info@hoopa.ir

به:

مهتاب.ق

که رفت، اما سایه‌اش
توی برکه جا ماند.

ویزویزخـــان کـــف قوطی‌کبریت دراز کشـــیده و راحت خوابیده بود. یکی از بال‌هایش بدجوری شکســـته بود. ولی مهم نبود. ویزویزخان که دیگر درد را نمی‌فهمید.

مهتـــاب قوطی را بســـت و دوبـــاره قایمش کـــرد توی جامدادی‌اش. بعد نشســـت به نقاشـــی کردن. ویزویزخان و نامزدش را کشـــید که توی یک دشـــت سرســـبز بودند. ویزویزخان داماد شـــده بود. کت‌وشـــلوار و کروات داشت. ملکه عروس شـــده بود، لباس ســـفیدِ تورتوری پوشیده بود و تاجِ روی ســـرش برق می‌زد. توی ظرف عســـل انگشت می‌زد و دهانِ ویزویزخان می‌گذاشت. خودش توی عروسی «فرح‌نازجون» دیده بود که عسل دهانِ داماد می‌گذاشت.

در همین موقع صدای پرکشـــیدن پاپَری را شنید. پاپَری برگشته بود که شب بخوابد و دوباره صبحِ زود برود. مهتاب دراز کشید و به سنجابش فکر کرد، یعنی سنجابه به‌اندازه‌ی پاپَری باوفا بود؟

خاله‌سنجاب و بچه‌میمون‌های بی‌تربیت

– ملتفت عرض بنده شـــدی فرهادخان؟ این‌جا توی این باغ‌وحـــش، حیوون بی‌ادب زیاده. خوب البته حق هم دارند. از خونه زندگی‌شون دور افتادند و اعصاب درست‌وحسابی ندارند. نمونه‌اش همین میمون‌های قفسِ بغلی.

فرهاد نشســـته بود کنار قفس خاله‌ســـنجاب و به‌دقت به حرف‌هایش گوش می‌کرد. خاله‌سنجاب یک‌ریز حرف می‌زد:

– حرف‌هـــای بَدبَد می‌زنند. نمی‌خـــوام بچه‌م بی‌تربیت بار بیاد. نمی‌خوام حرف‌های زشـــت یاد بگیره. ما که برای

همیشــه اینجا نمی‌مونیم که. بالاخره یه‌روزی آزاد می‌شیم و برمی‌گردیــم پیش تیر و طایفه‌مون. اون‌وقت با یه بچه‌ی بی‌ادب و بی‌تربیت چه‌جوری سرم رو جلوی فک‌وفامیل بالا بگیرم؟ هان؟ چه جوری؟! ملتفتِ عرض بنده هستی که؟

فرهــاد بــا خــودش فکــر می‌کــرد خاله‌ســنجاب چه خواب‌وخیال‌هایی برای خودش می‌بافد! دلش می‌خواســت بگوید: «آخه چه‌جوری می‌خوای از این جهنم‌دره فرار کنی خاله‌ســنجاب!؟ این رو از کله‌ت بکن بیرون!» ولی ســاکت ماند و چیزی نگفت. حواســش رفته بود به بچه‌میمون‌های قفس بغلی.

یکی از بچه‌میمون‌ها دوتا دستش را گرفته بود به میله‌های قفس، برای فرهاد زبــان درآورد و گفت: «حرف‌های بدبد می‌زنیم. چون کــه بی‌تربیتیم. هم بی‌تربیتیم. هم بی‌ادبیم.» آن‌یکی پشتِ سر او ایستاده بود. انگشتش را توی دماغش می‌چرخاند، گلوله درســت می‌کرد و می‌چسباند به کله‌ی

این‌یکی. گفت: «هم بی‌ادبیم. هم میمونیم.» رو به فرهاد کرد و گفت: «میمونیم! میمون بودن گناهه؟»

فرهاد خندید و گفت: «نه! خیلی هم باحاله!» خاله‌سنجاب صدایش زد:

– با شما هستم فرهادخان! حواست کجاست؟

فرهاد دستپاچه گفت: «بله بله. گوشم با شماست! می‌فرمودید.» یک‌ذره حوصله‌اش سر رفته بود.

– راستش یه غُصه‌ی دیگه هم دارم فرهادخان! ما که عمرمون گذشت. جوونی‌م پشت این میله‌ها حروم شد. شما یه نیگا به موهای من بنداز. ببین چند تا تار موی من سفید شده! از وقتی یادم می‌آد دنیا رو از پشتِ این میله‌ها دیدم. حسرت یه دویدنِ درست‌وحسابی به دلم مونده! دیشب خواب می‌دیدم. خواب بچگی‌هام رو دیدم فرهادخان! خواب دیدم وسط یه دشت خیلی بزرگم. همه‌جا سبز بود. یه‌عالمه گُل‌های سرخ و زرد این‌ور و اون‌ور دشت سبز شده بود. هوا

مثل‌چی خنک بود! ننه‌م واستاده بود بالای یه تپه‌ی دور. داد زد: «بدو بیا تو بغلم قندوعسلم!» نمی‌دونی چه کِیفی داشت فرهادخان! از این سرِ دشت دویدم تا اون سرِ دشت. سبک شده بودم، مثل باد می‌دویدم. رسیدم کنار تپه. ننه‌م از اون بالا قربون‌صدقه‌م می‌رفت. اومدم از تپه برم بالا که یکهو این ذلیل‌شده‌ها جیغ کشیدند و از خواب پریدم.

اشاره کرد به قفس بچه‌میمون‌ها. بچه‌میمون‌ها بازی می‌کردند. ایستاده بودند روبه‌روی هم و برای همدیگر گلوله‌های دماغی پرتاب می‌کردند. این‌یکی گفت: «اول این جیغ کشید.» آن‌یکی جیغ زد: «نه! من دوم جیغ کشیدم!» پرید روی سر این‌یکی و گوش‌هایش را کشید. بچه‌میمون‌ها پیچیدند به همدیگر. دعوا شروع شد.

خاله‌سنجاب سری تکان داد و آه کشید:

ـ می‌بینی؟! هر روز همین اوضاعه! ملتفت که هستید چی می‌گم؟ دوست ندارم دخترم پشت میله‌های قفس

بزرگ بشه وگرنه راضی نبودم پاره‌ی جیگرم رو بدم دست یکی‌دیگــه بزرگش کنــه. حالا این مهتاب‌خانمی که شــما می‌گید چه‌جور دختری هست؟ می‌تونه بچه‌م رو خوب تر و خشک کنه؟

فرهاد گفت: «مهتاب خیلی خانمه! عاشق حیوون‌هاست. خیلی هم تنهاست. داره روزشماری می‌کنه، واسه اینکه بچه رو ببرم پیشش.»

یک‌دفعه خاله‌سنجاب ساکت شد و دوید ته قفس. سر و کله‌ی نگهبان باغ‌وحش پیدا شده بود. سبیل‌های دسته‌موتوری داشــت و لباس مخصوص قرمز و دستکش‌های پلاستیکی پوشــیده بود. چکمه‌هایش سیاه و براق بودند. بچه‌میمون‌ها دُم همدیگر را می‌کشیدند و جیغ می‌زدند. نگهبان سرشان داد زد. هر دوتا کِز کردند گوشه‌ی قفس.

نگهبان آمد و بالای ســرِ فرهاد ایســتاد. فرهاد را خوب می‌شناخت. فرهاد اقلاً هفته‌ای‌یک‌بار به باغ‌وحش می‌آمد.

نگاه مشکوکی به فرهاد کرد و گفت: «بلیط داری؟» فرهاد گفــت: «معلومه که دارم! نکنه فکر کــردی از بالای دیوار اومدم؟!» گشــت و پاره‌ی بلیطش را از تهِ جیبش پیدا کرد و نشان داد. همه‌ی دشــتِ امروزش را داده بود پای بلیط. نگهبان نگاهی به جعبه‌ی فرفره‌های فرهاد انداخت، ســر تا پایش را وارسی کرد و گفت: «زبونت هم که درازه! حواست باشه بچه پُررو! زیاد نزدیک قفس‌ها نشو. این‌ها وحشی‌ان، هــارن، نفهمن، حیوونن. یه‌دفعــه می‌پرند گازت می‌گیرند. اون‌وقت خر بیار و باقالی بار کن!»

این را گفت و راه افتاد که برود:

– والا به خدا! ســر و صاحاب ندارند که. اون‌وقت اگه یه بلایی سرشون بیاد، صد تا صاحاب پیدا می‌کنند.

نگهبان که رفت، خاله‌سنجاب آمد جلو. گفت: «مرتیکه‌ی گنده‌بک! حرف دهنش رو مزه‌مزه نمی‌کنه. با اون سیبیل‌های مسخره‌ش. نمی‌دونی چه دلِ پُرخونی دارم من از دست این

آدم‌ها فرهادخان! جسارت نباشه خدمت شما، صد البته که شما یه‌چیز دیگه‌ای. ماشالا هزارماشالا دل مهربون و بزرگی داری. مهتاب‌خانم چطوری‌هاست؟ مثل شما هست؟»

فرهاد سر تکان داد:

– مهتاب دلش دریاست!

خاله‌سنجاب گفت: «خُب خدا رو شکر! خدا حفظش کنه! خدا واسه پدر و مادرش نگهش داره!» رفت گوشه‌ی قفس و پوشال‌ها را کنار زد.

یک بچه‌سنجاب مامانی اندازه‌ی یک پرتقال پیدا شد. پشمالو و بانمک. خاله‌سنجاب بغلش کرد. مثل برف سفید بود. دم پشمالویش آویزان شده بود. خوابِ‌خواب بود. چشم‌هایش را نیمه‌باز کرد و مامانش را نگاه کرد. چشم‌هایش مثل دوتا دکمه‌ی سیاه، برق می‌زد. دل فرهاد ضعف رفت. از بس که سنجاب‌کوچولو، خوشگل و بامزه بود.

خاله‌سنجاب جلو آمد. نگاهی به دور و بر کرد. خبری از نگهبان نبود. اشک‌هایش را پاک کرد. بچه‌اش را ماچ کرد و داد دستِ فرهاد. بچه‌سنجاب آن‌قدر کوچولو بود که به‌راحتی از بین میله‌های قفس رد شد. فرهاد زیپِ ژاکتش را باز کرد. بچه‌سنجاب را گذاشت توی ژاکتش و زیپش را بست. بچه‌سنجابه چنگ انداخت به زیرپیراهنی فرهاد و دوباره خوابید.

خاله‌سنجاب فین‌فین کرد و گفت: «بچه‌م رو اول سپردم به خدا، بعدش هم به شما فرهادخان! جونِ شما و جونِ بچه‌م.» فرهاد عجله داشت. ممکن بود هر لحظه نگهبان سر برسد. گفت: «خیالت تخت خاله‌سنجاب! مثل چشم‌هام مراقبشم.»

خاله‌سنجاب رفت گوشه‌ی قفس و سرش را لای پوشال‌ها قایم کرد. هق‌وهق می‌کرد. عینهو مامان فرهاد که بعضی شب‌ها سرش را فرو می‌کرد توی رختخواب‌ها و گریه می‌کرد.

دوتا بچه‌میمون ایســتاده بودند، دســت گرفته بودند به میله‌ها و آن‌ها را نگاه می‌کردند. چشم هر دوتایشان خیسِ اشک بود. این‌یکی اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «بهش بگــو تربیتش کنه!» آن‌یکی دماغش را کشــید بالا و گفت: «تربیتش کنه! تربیت خیلی مهمه!»

سگ سیاه و اُملت خوشمزه‌ی پاپَری

دل فرهاد تاپ‌تاپ می‌کرد. جعبه‌ی فرفره‌ها توی دستش سنگینی می‌کرد. سنجاب کوچولو توی ژاکتش ساکت خوابیده بود و تکان نمی‌خورد.

نگهبــان روی صندلــی، کنــار درِ خروجی نشســته بود. دســت‌هایش را زده بود زیر بغلش و گوشــه‌ی ســبیلش را می‌جوید. یک ســگِ ســیاه کنار پایش دراز کشیده بود. پوزه‌اش دراز بود و پشــم‌های کوتاه و براقی داشت. فرهاد را که دید، روی دوتا پای جلویی‌اش بلند شد و خُرخُر کرد.

نگهبان چپ‌چپ فرهاد را نگاه کرد. فرهاد ســرش را بالا

عجیبه که آدمیزاد
کتاب‌هاش رو نمی‌خوره!

هوپا ناشر کتاب‌های خوردنی

نشر هوپا همگام با بسیاری از ناشران بین‌المللی از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، چرا که:
نور را کمتر منعکس می‌کنند و چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود.
سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب آسان‌تر می‌شود.
و مهم‌تر اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر